

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۱۳

مترجم: درسا

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

بای یانگ پس از کمی تامل کردن پرسید: «استاد، من شنیدم تکنیکای دایو بین خیلی خفن ولی دقیقا چقدر به درد بخورن و چطوری سرعت پرورش انرژی ژنتیکی رو بالا میبرن؟»

مرد سالخورده با موهای خاکستری، جواب داد: «بای یانگ بزار اینطوری بهت بگم اگه تکنیکای دایو بین رو بلد نباشی و همیشه فقط از تکنیک وو ژین ژیان تیان استفاده کنی، سلول‌های بدنت بعد از ۵ دقیقه تمرین روزانه از انرژی پر میشن و نمیتونن دیگه انرژی جذب کنن. ولی با تکنیکای دایو بین گنجایش سلولات افزایش پیدا میکنه و اینطوری میتونی در روز هشت دقیقه یا ده دقیقه یا حتی یک ساعت تمرین کنی.»

مرد مسن به گروه لو فنگ نگاه کرد. «الان دیگه دوزاریتون افتاد؟»

لو فنگ اینطوری متوجه شد که این تکنیک‌ها انگار اشتهای سلول رو برای انرژی افزایش میدن. با خودش فکر کرد: «اگه هر سلول رو یه آدم تصور کنیم که در روز با سه وعده غذا سیر میشه پس تکنیکای دایو بین کاری میکنن که اون بتونه مثلا پنج تا وعده یا حتی ده تا رو در روز بخوره.»

جیانگ نیان لبخند زد. «تصور کنین که بدون استفاده از تکنیکای دایو بین انرژی ای که سلولاتون میتونن جذب کنن یک واحده ولی با استفاده از این تکنیکا این انرژی به دو-سه واحد یا حتی بیشتر افزایش پیدا میکنه. میشه گفت یک سال تمرین با این تکنیکا برابر با ده سال تمرین بدون اونهاست و این دلیل جادوی شگفت انگیز افرادیه که از تکنیک‌های دایو بین استفاده میکنن.»

تموم مبارزای اونجا داشتن درباره‌ی تکنیکای دایو بین حرف میزدن و هر کدومشون کلی راجب این موضوع اظهار نظر میکردن.

«اوه راجب این تکنیک‌ها، قوی ترین مبارز روی زمین و همینطور بنیان گذار دوجوی مرزها «هونگ»، نه تا تکنیک دایو بین ابداع کرده. اگه به دوجوی مرزهای ما وارد شی

و به اندازه ی کافی پیشرفت کنی ممکنه شانس اینو داشته باشی که این تکنیکای فوق العاده رو یاد بگیری.»

مبارزا میخندیدن و سعی میکردن توجه لو فنگ و گروهشو جلب کنن.

لو فنگ یهویی گفت: «استاد؟»

استاد جیانگ نیان سرشو برگردوند. «هوم؟ مشکل چیه؟»

«استاد راجب اون مرد مو نقره‌ای که همراه استاد ارشد رفت... اون چطوری میتونست

فقط با یه نگاه ما رو اونطوری خلع سلاح کنه؟ قدرتشو از کجا به دست آورده؟»

لو فنگ تا حالا هیچ وقت راجب قدرتی مثل اون نشنیده بود، پس طبیعتا خیلی راجبش کنجکاو شده بود.

استاد جیانگ نیان کمی خندید و همه مبارزایی که نزدیکش بودن رسماً از خنده روده بر شدن.

«بچه جون اون کسی که راجبش حرف میزنی یه روح خوانه، تعداد روح خوانا حتی از ما مبارزا هم کمتره.»

«ولی روح خوانا معمولاً مبارز هم هستن، و قوی‌ترین و ترسناک‌ترین نوع مبارزان.»

لو فنگ تعجب کرد. «روح خوان؟؟»

لو فنگ تو اینترنت یه چیزایی راجبشون خونده بود، مثل اینکه اونا انسانای خاصی هستن یا قدرتای عجیب ترسناکی دارن و... ولی هیچ جا درست توضیح نداده بود که قدرتشون چجوریه و دقیقاً چه کارهایی میتونن بکن.

استاد جیانگ نیان خندید.

«وقتی در آینده مبارز شدی روح خوانا رو بهتر میشناسی...» و ادامه داد: «خیلی خب امتحان امروز رسماً تموم شده، شما سه تا دیگه میتونین برگردین خونه هاتون ولی قبلش مطمئن شین که فرما رو مهر بزنین و مدارکتون رو تحویل بدین. در طی چند روز آینده باهاتون تماس گرفته میشه. خب دیگه میتونین برین.»

«چشم استاد.»

لو فنگ، بای یانگ و یانگ وو هر سه سالن تمرین رو ترک کردن و بعد از خروج از ساختمون با همراهی سربازای مسلح از منطقه خارج شدن.

دم در ورودی منطقه ی مینگ یو

آن سه نفر نیششون تا بناگوش باز بود.

بای یانگ با هر دوتاشون دست داد.

«اسم من بای یانگه. من از آکادمی نظامی رتبه یک جیانگ نان اومدم و خانوادمم توی شهر یانگ ژو زندگی میکنن. از اونجا که الان تعطیلات تابستونیه از فرصت استفاده کردم تا پیام اینجا و آزمون بدم ... از آشناییتون خوش وقتم.»

برترین آکادمی نظامی جیانگ نان؟ جایی که پسر نام برده بود دقیقاً همونجایی بود که لو فنگ برنامه داشت بره.

لو فنگ لبخند زد. «من لو فنگم و اینم یانگ وویه و هر دومون از دوجوی مرزهای منطقه ی ژی آن اومدیم.»

بای یانگ با خوشحالی اظهار کرد: «آینده ی برادر لو فنگ خیلی درخشانه. تعداد کسایی که موفق میشن مبارز بشن حتی بین نخبه های آکادمی نظامی خیلی کمه. دیگه چه برسه به نوجوونای ۱۸ ساله ای مثل تو!»

بای یانگ از اینکه دوست جدید پیدا کرده بود خوشحال بود، لو فنگ که توانسته بود تو ۱۸ سالگی یه مبارز محتمل بشه حتی از اونم خوشحال تر بود .

همه میدونستن که این امکان برای لو فنگ وجود داشت که در آینده فرد خیلی مهمی بشه.

یانگ وو خندید. «شاید این کار سرنوشته که هر سه تای ما در یه روز و یه جا این آزمون و قبول شیم... فکر کنم امروز روز عالی ای برای جشن گرفتن باشه! بیاین بریم یه رستوران خوب پیدا کنیم و توش گپ بزنیم.»

بای یانگ با خوشحالی پذیرفت. «باشه!»

هر سه نفر آنها در حالی که از خوشحالی داشتن بال در میاوردن وارد رستوران شدن و بعد از مدتی بگو و بخند از هم جدا شدن تا برن خونه .

لو فنگ یکم شراب خورده بود و با بی صبری منتظر فرصتی بود که زنگ بزنه و خبرای خوبو به خانواده ش بده.

ولی آدمای زیادی توی مترو بودن و لو فنگ با خودش فکر کرد که با گفتن جمله ی «آزمون مبارز محتملو پاس شدم»، توجههای زیادی رو جلب میکنه پس با خودش گفت

«خب میتونم بعد از پیاده شدن از مترو زنگ بزنم. برای خبر دادن دیر که نمیشه!»

بعد از اینکه از خط متروی #۱ پیاده شد راه درازی رو پیاده رفت تا به ایستگاه متروی ژانگ - آن رسید تا سوار خط #۱۱ بشه.

«خب دیگه الان وقتشه به خانوادم خبر بدم...»

خانواده ی فنگ پول زیادی نداشتن و سال های سال بود که با بدبختی نون بخور و نمیری در میاوردن و الان بالاخره لو فنگ بعد از کلی تلاش و عرق ریختن به موفقیت رسیده بود.

لو فنگ همونطور که تو پیاده رو کنار ایستگاه ژانگ - آن ایستاده بود، موبایلشو درآورد و شماره گرفت.

بیپ... بیپ...

بعد از چند ثانیه صدای لو هوآ از پشت تلفن گفت: «سلام...؟»

لو فنگ خندید. «منم...»

...

«این چه سوالیه مگه برادرتو نمیشناسی معلومه که قبول شدم.»

...

«هاها... آره آره اوکی، میگما هوآ مامان خونست؟»

...

«خب میشه باهاش صحبت کنم؟»

«سلام مامان!»

فنگ داشت از خوشحالی میترکید.

با شنیدن صدای هیجان زده ی مادرش چشمای لو فنگ پر از اشک شد.

«مامان سه بار پرسیدی که... آره گفتم آزمونو قبول شدم. تا چند روز دیگه باهامون تماس میگیرن...»

...

لو فنگ خندید. «ناهار؟ من با دو نفر دیگه ای که اونام قبول شدن نهار خوردم.»

...

«به بابا زنگ بزنی؟ نترس یادم نمیره... باشه! میدونم... خدافظ.»

بعد از قطع کردن تلفن لو فنگ با رضایت لبخند زد، اون از بچگی داشت برای امروز تلاش میکرد.

فنگ ریتم تنفسشو تنظیم کرد و سعی کرد خودشو آرام کنه تا بتونه به باباش زنگ بزنه. لو هونگ گو تکیه گاه و ستون خانواده بود و همیشه مثل کوه پشتشون بود، قبل از اینکه فنگ یه عضو نخبه بشه خرج و مخارج خانواده کاملا رو دوش لو هونگ گو بود.

با اینکه مادرش هم کار میکرد ولی اون بیشتر انرژیشو برای نگهداری از بچه ها صرف میکرد مخصوصا از وقتی که یکیشونم معلولیت پیدا کرده بود.

البته که کار پدرشون هم خیلی سخت و طاقت فرسا بود. در حدی که معمولا زخم و زیلی و خیلی خسته از سر کار برمیگشت.

لو فنگ با خودش فکر کرد: «بابا از این به بعد دیگه مجبور نیستی خودتو واسه یه لقمه نون به آب و آتیش بزنی...»

بیپ... بیپ...

لو فنگ همینطور که منتظر بود پدرش تلفنو جواب بده صدایی از پشت گوشی شنید...

- پایان فصل سیزدهم

@NovelEast